

راز تراژدی داستان رستم و اسفندیار

نوشته امیرحسین فرزانه

مدتها بود می‌خواستم بدانم با توجه به ضوابط و معیارهای مقوله تراژدی، مایه اصلی تراژدی در داستان رستم و اسفندیار چیست و در کجای داستان بسط پیدا کرده است؟

داستانهای شاهنامه گذشته از دقایق ادبی و حماسی خصوصیات و ظرایف علم الجمال aesthetics فراوانی دارد که شایسته شرح و تفسیر است. بسیاری گمان می‌کنند که هر واقعه حزن‌انگیزی نوعی از تراژدی است و بر آن اساس جنگ رستم و اسفندیار را هم تراژدی محسوب می‌دارند و به منشاء تراژیک داستان توجه نمی‌کنند. حزن‌انگیز بودن یکی از مراتب تراژدی است ولی نه همه آن. بگذریم از اینکه گاه تراژدی و کم‌دی درهم می‌آمیزند که جای بحثش اینجا نیست. تراژدی شرح رویارویی‌ها و تضادهای آشتی‌ناپذیر واقعیات زندگی است، تضادهایی که در مسیر تکامل اجتماعی یا بین فرد و جامعه یا بین زشت و زیبا در می‌گیرد و ضمن آن آنچه حق است و وجهه انسانی و اجتماعی متعالی دارد با شکست و ناکامی مواجه می‌گردد و غم و اندوه بار می‌آورد. تراژدی با آرمانهای بلند بشری سروکار دارد و هر غم و غصه‌ای تراژیک نتواند شد. ساختار معیوب روابط اجتماعی منشاء بروز رویارویی‌های تراژیک است. مقتضیات زمان در تراژدی چنانست که خصال و آرمانهای زیبایی بشری مقهور ناپকারها و فریبها و عظیمت فروشیهای پست بشری می‌گردد. بعضی‌ها آنچه را که محتوم و لازم زمانست به قضا و قدر Fatalism تعبیر می‌کنند و این تسامحی آشکار است. مصیبت تراژیک معلول ناسازگاریها و تضادهای حل‌ناشدنی اجتماعی است و نه حکم تقدیر. اگر درست بنگریم عاقبت زندگانی فردوسی نیز دور از مصیبت تراژیک نبود. زمانه با آراستگی‌ها و زیبایی‌های شاهنامه و گویینده‌اش سرناسازگاری داشت و او را دربردارد. مسعود سعد سلمان هم که خوب فضلش را خورد و بهترین دوره عمرش را در زندان سپری کرد سرنوشتی تراژیک داشت. این چند بیت از قصیده او مطلع:

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر
توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر

تضادهای درونی جامعه را بوجه غمباری وصف

می‌کند. خواندنی است:

منم که از عشری از عمر شوم من نگذشت
مگر به محنت و در محنتم هنوز ایدر
بجای مانده‌ام از بندهای سخت گران
ضعیف گشتم از رنجهای بس مُنکر
ز بسکه گویم امروز این بلا بودم
تمام نام بلاها مرا شدمت از بر
دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
دریغ عمر که در حبس شد هبا و هدر
چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
ز کار پیشه جولانگی ز بهر پسر
بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
که ای سعادت در فضل هیچ رنج میر
اگر سعادت خواهی چون نام خویش همی
بسوی نقص گرای و طریق جهل پسر
که بر درند سگان هر کرا نگرود سگ
لگد زنده خران هر کرا نباشد خر
نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
مگرد گرد هنر هیچ، کافتست هنر
ز اضطراب نمودن چه فایده ما را
اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
نخوانده‌ایم که نتوان زگیتی ایمن بود؟
ندیده‌ایم که نتوان ز چرخ کرد جَدُر؟

منظورم از آوردن نمونه مذکور آن بود که اگر در جامعه‌ای فضل و کمال مایه نگون بختی گردد و فاضل و کاملی اسپر این نگون بختی شود آنهم مایه‌ای از تراژدی دارد. مقدمه را کوتاه می‌کنیم و بداستان اصلی می‌پردازم:

اسفندیار پسر گشتاسب شاه است. شاهزاده پهلوانی است پاک تن و بزرگ اصل و روشن روان و روئین تن. او فره ایزدی را در سراسر جهان گسترده و از هفت خان سختی‌ها و زشتیهای کامیاب بیرون آمده است. او با این خصوصیات و دستکامیها انتظار دارد پدرش از سلطنت کناره بگیرد و تخت و تاج را بسوی بسپارد. تا اینجا داستان ایرادی بر اسفندیار نیست. قصدش اینست که کاشته‌ها را بدرود و نیکبها را پایدار سازد. پدر که ذاتاً ضعیف‌النفس و حيله‌گر است و نمی‌خواهد سربز شاهی را از دست بدهد برای زاضی کردن پسر هر بار عذر و بهانه‌ای می‌تراشد و شرطی

می‌گذارد، اسفندیار هم هر بار اطاعت کرده و شرط فرمان بجای آورده است. وعده‌های بانجام نارسیده گشتاسب کاسه صبر اسفندیار را لبریز می‌کند. عزم را جزم می‌کند که دیگر درنگهای نابجای پدر را نپذیرد و او را وادار به کناره‌گیری نماید. اسفندیار با این نیت روی بدرگاه گشتاسب می‌آورد و خطاب به پدر می‌گوید آنچه گفتمی و شرط کردی بجای آوردم دیگر جای درنگ ندارد.

تو گفستی که از باز بینم ترا
ز روشن روان برگزینم ترا
سیارم ترا افسر و تخت تاج
که هسی برمدی سزاوار تاج
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام؟
پُر از رنج پویان ز بهر که‌ام؟

گشتاسب باز عذر می‌آورد و شرط دیگری عنوان می‌کند و می‌گوید بار خاطر من نافرمانی رستم پهلوان است، اگر او را با جنگ و افسون به بندآوری خاطر آسوده می‌شود و آنگاه تخت و تاج را بتو خواهیم سپرد. سوری سیستان رفت باید کنون
بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کویال را
ببند آوری رستم زال را
که چون این سختیها بجای آوری
ز من نشنوی زان سپس داوری
سیارم ترا گنج و تخت و کلاه
نشأتمت با تاج در پیشگاه

این توقع و شرط بدسگالانه گشتاسب از ظهور یک مصیبت بزرگ خبر می‌دهد و موسیقی بلند شعر فردوسی از همین جا به بسط مایه تراژیک آغاز می‌کند و آغاز طوفان را به گوش می‌رساند. اما اسفندیار هنوز چشم باطنش کور نشده پدر را ازین نیت سوء برحذر می‌دارد و از بزرگیهای رستم یاد می‌کند.

تو با شاه چنین جوی تنگ و نبرد
هم از دشت ترکان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خواندی و را شیر گیر؟
ز گاه سونچهر تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خدانوند رخس
جهانگیر و شیر اوژن و تاج بخش

گشتاسب که از همین شایستگی‌ها و ناموریا و پهلوانیهای رستم رنجیده خاطر و اندیشناک است و نافرمانی او را بهانه به بند آوردنش کرده بود با کمال ضعف و خودخواهی می‌گوید:

کسی کوز عهد جهاندار گشت
بیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه
اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو آنجا شوی دست رستم بیند
بیارش بیازو لخته کمنند
از آن پس نیچند سر از ما کسی
اگر کام اگر گنج دارد بسی

اصرار گشتاسب بیهوده نیست، همانطور که پسر از امساک پدر آگاهست گشتاسب هم به فروز طلبی و زیاده‌خواهی پسر پی برده و می‌داند او برای حصول مراد به راهی می‌رود.

ضربه‌های تراژیک حال کمی تندتر و بلندتر می‌زند و زمینه را هولناک‌تر می‌سازد. اسفندیار اندکی درنگ می‌کند و با دودلی شرط پدر را فقط بهانه‌ای برای انصراف از واگذاری تاج و تخت می‌انگارد. اما دیری نمی‌باید که هوس و وسوسه فرمانروایی و عروج بر اریکه شاهی، نار و پود وجودش را درهم می‌پیچد و احوالش را بکلی دگرگون می‌سازد و تسلیم انجام شرط پدر می‌گردد و گشتاسب را مطمئن می‌کند که:

ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
فرمان و رایت سر افکنده‌ام!!

قیام علیه خویشتن خویش

تم و مایه اصلی تراژدی که همان تغییر حال اسفندیار است اینک بلندتر و بسط یافته‌تر بگوش می‌رسد. خودش علیه خودش برمی‌خیزد و گذشته پرفروغش را فدای تاریکی خام طمعی و عظمت طلبی بیجای خودش می‌نماید. اسفندیار درین حال از ارتکاب زشت‌ترین و پست‌ترین اعمال یعنی به بند افکن مردیکه به قول خودش

ز گاه منوچهر تا کتیباد
همه شهر ایران بدو بود شاد

فروگذار نمی‌کند. خواهیم دید به بند آوردن رستم مقدمه وحشت‌انگیز کشتن رستم است. عنصر و مایه اصلی تراژدی همین تغییر احوالست و نه کشته شدن اسفندیار. شخص زشت‌کاری که به سزای عملش برسد هر چند غم‌انگیز هم باشد معیار تراژیک ندارد. بنده درین جا کمی مکث می‌کنم و بدو عقیده دربارۀ این داستان اشاره می‌نمایم.

آقای اسلامی ندوشن استاد دانشگاه در کتاب زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه در باب تراژیک

بودن داستان رستم و اسفندیار قضایاتی کرده‌اند که با ضوابط تراژدی جور در نمی‌آید. ایشان در صفحه ۳۵۴ کتاب می‌نویسند.

اسفندیار... مردی است که جوانی و پهلوانی و شاهزادگی و روئین‌تری را در خود جمع کرده‌است، و با



پهلوان تراژدی

این صفات کامل‌ترین و پیرازنده‌ترین مرد زمان خویش است. با این حال احساس می‌کنند که انسان خوشبختی نیست، زیرا آنچه دارد از آنچه می‌خواهد کمتر است، آنچه در زندگی کم دارد پادشاهی است، و چون سردی بلند پرواز و ناشکیبایست نمی‌خواهد صبر کند تا پدر بپرد و او جانشین شود. لذت شاهی را در آن می‌دانند که آن را پیش از مرگ پدر بدست آورد. این خواستن بیش از

حد و هجولانه موجب ناپودیش می‌شود، تراژدی اسفندیار تراژدی فزون‌طلبی است... حال گویم تراژدی به عبارتی همان مبارزه و تضاد بین زشت و زیباست که در آن گیراگیر زیبا بر زمین مستی خورد و مصیبت می‌آفریند. فزون‌طلبی و عظمت فروشی اسفندیار که مغایر با آرمانهای بلند انسانی است و در مقوله «پست» base از اسراب استتیک می‌گنجد اثری از مایه تراژیک ندارد. مرگ او جزای زشتی اوست. برخلاف اگر درین جنگ رستم کشته می‌شد داستان تراژیک می‌شد زیرا او مظهر بزرگی و زیبایی است و کشته شدنش مصیبت بیار می‌آورد. ما تراژدی هملت می‌گوییم و نه تراژدی کلادیوس (کلادیوس عمومی هملت است که پدر

هملت یعنی برادرش را می‌کشد و بجای او به تخت سلطنت تکیه می‌زند). تراژدی بنام مظلوم است و نه بنام ظالم همانظوری که گفتیم اساس تراژیک در داستان رستم و اسفندیار بر تحول درونی اسفندیار از «زیبا» به زشت و از «والاه» sublime به «پست» استوار شده است. این تراژدی فقط یک طرف دارد و آن خود اسفندیار است. داستان ازین به بعد ذیل این دگرگونی و تحول قرار می‌گیرد که باز هم تراژدی را غنی‌تر می‌سازد. کتاب حماسه داد تألیف ف.م. جوانشیر از دیدگاه ایده‌نولوژیک به فردوسی و شاهنامه می‌نگرد و با اصرار تمام «ایده» ستیز ضد شاهی را به سخن فردوسی می‌بندد. و داستان رستم و اسفندیار را با همین معیار می‌سنجد و می‌گوید: «... آنچه درین داستان به پیش سیاسی فردوسی راه می‌برد، کشف تضادی است که زیربنای تراژدی را تشکیل می‌دهد و آن اینکه وجود پهلوان دادجوی پرقدزنی که چرخ بلند نیز از بستن دست او عاجز باشد، با نظام خودکامه سلطنتی سازگار نیست. تمام تراژدی روی این تضاد بنا شده است...»

حالا گویم نظام خودکامه سلطنتی با مزاج اسفندیار سخت سازگار است و قاعدۀ کشته شدنش هیچ محلی برای تراژدی و مصیبت نمی‌تواند داشته

شرکت سکو ایران



تحت لیسانس کارخانجات سکو ایتالیا

تولیدکننده:

پروفیل، در، پنجره، پارتیشن، نمای شیشه‌ای، سقف کاذب و نرده، از سیستم پیش ساخته و پیش رنگ شده

دفتر مرکزی: تهران، خیابان ویلای

شمالی، شماره ۲۶۴، ساختمان سکو

تلفن: ۸۸۰۱۸۱۷ - ۸۹۳۸۶۶ - ۸۹۶۶۷۸

۸۸۰۱۹۰۳ - ۸۹۳۹۵۶

تلکس: SEIR ۲۱۴۳۲۷ فاکس: ۸۸۰۲۵۰۰

باشد. ایده نولوژی گریبان نویسنده را گرفته است. او آشکارا علائق خود را به جای واقعیات می گذارد. نظام شاهی و خودکامگی هزاران سال از تاریخ بشری را دربرمی گیرد، نظامی که خود ابائی نوع برپادارنده آن بوده است. تاریخ را نمی توان باین دلیل که نظام سلطنتی خصلت خودکامگی و ظلم و جور داشته است مقلوب کرد و بدان دست برد. البته تمام شاهان کما بیش مدعیانی داشته اند و مردم در ادوار بسیار علیه

ملتسنانه از پسر می خواهد که دست ازین نیت شوم بردارد و برای بدست گرفتن زمام پادشاهی تعجیل نکند.

مده از پی تاج سر را بیاد
که با تاج خود کس ز مادر نژاد
پدر پیرگشتست و برنا تولی
بجنگ و بمردی توانا تولی
جز از سیستان در جهان جای هست



صحنه نبرد رستم و اسفندیار... این تصویر از روی یک نسخه شاهنامه چاپ سنگی تبریز که بیش از ۱۰۵۰ سال قبل به طبع رسیده، کپی شده است. سفید کردن های متن تصویر بدلیل قدمت نسخه است.

جور و ستم حاکمیت و ناسازگاریهای اجتماعی برخاسته اند ولی هیچیک از آنها نتوانست نظام شاهی را مادام که نعم البدلی برایش پیدا نشده بود از دفتر تاریخ بزدايد. از فردوسی هزار سال پیش توقع امروز را نباید داشت. خلاصه کنیم از خودکامگی سلطنت بوی سُنَد زشتی و پستی شنیده می شود و شکست پستی و خودکامگی عین عدالت است که این فقره فرسنگها از ساختار استیگی تراژدی بدور است. بدنباله داستان گوش کنیم. کتابون مادر اسفندیار از بهلرانیا و بزرگیهای رستم یاد می کند و مادرا نه و

جوانی مکن نیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
ازین مهربان مام بشنو سخن
اسفندیار که دیگ طمعش سخت بجوش آمده
فریبکارانه می گوید
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه
اسفندیار برغم التماس مجدد مادر بسوی سیستان می رود و چنان صلاح می بیند که نخست توسط بهمن پسر خود پیغام را بگوش رستم برساند. به بهمن

سفارش می کند چرب زبانی ننماید و وعده و وعید بدهد و رستم را از خشم شاه بترساند.
درویش ده از ما و چربی نمای
بیارای گفتار و خوبی فزای
و اگر رستم بفرمان شاه کردن بگذارد وی حمایت تام و تمام خود را از رستم دریغ نخواهد کرد
چوبسته ترا نزد شاه آورم
بر و بر فراوان گناه آورم
وزان پس بیاشم به پیش پیای
ز خشم و زکین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو برورد
بر آن سان که از گوهر من سزد

بهمن به بود باش رستم رو می آورد و بسراغ او می رود و وی را از دور در تخریگه می بیند هیبت شیر مانند رستم او را به تأمل وامی دارد که شاید اسفندیار از عهده جنگ با رستم بر نیاید. هماندم تصمیم می گیرد که سنگی را از بالای کوه بلغزاند و بر سر رستم فرود آورد و کارش را تمام کند.
من ایتر بیک سنگ بی جان کنم
دل زال و رودابه بیجان کنم

نیت پست اسفندیار که درین هنگام بدست پرش باید جامه عمل بپوشد درینجا پیش از پیش آشکار می گردد و معلوم می دارد که بشتن دست رستم بهانه ای از برای از میان بردنش بوده است. آهنگ تراژدی بسط بیشتری پیدا می کند و غریب تضاد زشت و زیبا بلندتر بگوش می رسد.
یکی سنگ خارا از آن که بکند
فرو هشت از آن کوهسار بلند
همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
زواره بر او آفرین کرد و یور

بهمن ازین ناکامی غمگین می شود و بدیدار رستم می شناید و خودش را معرفی می کند و رستم را از پیغام اسفندیار آگاه می سازد. رستم با متانت و آهستگی که بر بیایی و شبایستگی یک قطعه بلند موسیقی است (Adagio) بند و بیم می دهد و از فروتنی فروگذار نمی کند.

زمن پاسخ این تر باسفندیار
که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد
سر مایه کارها بنگرد
بگیتی بدین سان که اکنون توتی
نباید که داری سر بدخونی
بیاشم برداد و یزدان پرست
نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه برگفتش روی نیست

شاه را ببوسد و آتش خشمش را فرو نشاند
و بعد:

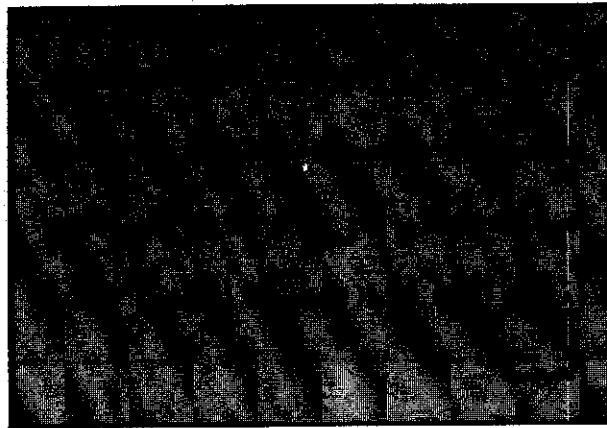
بیرسم ز پیروز شاه بلند
که پایم چرا کرد باید به بند؟

اگر ذهن اسفندیار اسیر و سوسه
پادشاهی نبود قاعده بایست عذر رستم را
پذیرفته و از در آشتی درآمد اما بسط
توازی طبیعتاً خلاف هرگونه سازگاری
سیر می‌کند و اسفندیار از ناکامی رسالت
بهمن سخت می‌آشوبد و بوجه دیگری
نانجیبی خود را می‌نماید.

ز بهمن برآشتت اسفندیار
و را بر سر انجمن کرد خوار

فردوسی گام به گام بر حدت تضاد تراژیک
می‌افزاید. اسفندیار بناچار خود روانه دیدار با رستم
می‌گردد. رستم از دیدن او ابراز کمال شادمانی و
دوستی می‌نماید و به بزرگی او را می‌ستاید:

خُنک شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و قوت نبازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا



پرخاشجویی در برابر فروتنی

رستم مردی است نیک نفس و واقعه دیده و مأل
اندیش و بهمین جهت پند و اندازش به کمال پختگی و
سختگی آراسته است. آسان بد دلانند که ازین پیام
درس نمی‌گیرند و لاجرم برنج تبعاتش گرفتار می‌آیند.
رستم در پایان پیامش وعده همه گونه خدمتگذاری
می‌دهد و حتی بیش از آنچه لایق درگاه گشتاسب است

درختی بود کش برو بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتار بد کام پر دخته به
که آن نیکوئیها که من کرده‌ام
همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج بند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم
مگویی آنچه هرگز نگفتست کس
بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بدانند بیا بند راه
ز دریا گذر نیست بی آشناه
تو در راو من بر ستیزه مرز
که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیداست کس بند بر پای من
نه بگرفت شیر ژیان جای من
گرامی کن این خانه ما بسور
مباش از پرستنده خویش دور
چنان چون بدم کهنتر کیباد
کنون از تو دارم دل و مغز شاد

CNet®

TOTAL NETWORK SOLUTIONS



نماینده انحصاری محصولات CNet در ایران

تهران، میدان آرژانتین، خیابان
بخارست، خیابان هفدهم، شماره ۲۴
تلفن: ۸۷۲۸۳۰۸ و ۸۷۲۱۳۰۰
فاکس: ۸۷۱۹۸۱۴

- کیفیت برتر
- پیشرو در ارائه تجهیزات شبکه
- برخورداری از تکنولوژی پیشرفته
- خدمات پس از فروش مملکتی
- برخورداری از کلیه استانداردهای جهانی
- تولید و ارائه کلیه تجهیزات شبکه

همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو چون روز باد

پس از گفتگویی مختصر، رستم اسفندیار را بسرای خودش دعوت می‌کند ولی اسفندیار بعد از این که اجازه درنگ در زابل را ندارد مسیر کلام را عوض می‌کند و لزوم اطاعت از فرمان شاه را چون یک ترجیح بند به میان می‌آورد و بیشتر مانده از رستم می‌خواهد خودش بند بر پای نهاد

ولیکن ز فرمان شاه جهان
نیچم همی آشکار و نهان

تو آن کن که بریایی از روزگار
بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ
نباشد ز بند شهنشاہ تنگ

باز رستم بهمان زبان و آهنگ بلند که شنیدنی و در گوش کردنی است اسفندیار را بیم می‌دهد و براه راست می‌خواند.

دو گرد نفرایم پیرو جوان
خردمند و بیدار و دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی
سراز خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان- دیوراه
دلت گشت خواهان تخت و کلاه

یکی تنگ باشد مرا زین سخن
که تا جاودان آن نگرده کهن
گر این کینه از مغز بیرون کنی
بکوشی و بر دیوانسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده یا بنده کس
که روشن روانیم برانست و بس

در قبال این پاسخ متین و بدور از هرگونه ریب و ریا که چاشنی فروتنی بر قوت نفوذ آن افزوده است اسفندیار سخنانی پر خاشجویانه که از بددلی او حکایت دارد بر زبان می‌آورد. فردوسی درین گفتگوها اصولاً چنان سخنان پذیرفتنی و نرم و سخته و آرایش یافته بدهان رستم می‌گذارد که فرستگها از کلمات درشتی که اسفندیار بر زبان جاری می‌سازد بدور است و خواننده بی هیچ زحمتی جانب رستم را می‌گیرد و از بدسگالی اسفندیار احساس اکراه و نفرت می‌نماید. اینست کمال بیشر می اسفندیار که او را به عمق مصیبت تراژدی فرو می‌اندازد.

تو گردن بیچی ز فرمان شاه
مرا تابش روز گردد سیاه



یکی آنکه من با تو جنگ آورم
ز پر خاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک
ز پاکی نژاد اندر آیم بشک
و گر سر بیچم ز فرمان شاه
بدان گیتی آتش بود جایگاه

اسفندیار روئین تن است و تصور می‌کند بر رستم غالب خواهد آمد و بهمین دلیل از جنگ سخن به میان می‌آورد. اما آنجا که تهدید آمیز می‌گوید که برای جنگ با رستم دوستی نان و نمک خوردها را بدست فراموشی خواهد سپرد و حتی پاکی نژادش را با مظنه تردید وزن خواهد کرد اقرار تام و تمامیت بر تیره دلی و تیره دستی او، و تصریحی است بهمان مایه اصلی تراژدی یعنی تحول کمال زیبایی گذشته او به کمال زشتی امروز او. فزون طلبی با کامجویی پادشاهی را که شالوده ساختار تراژدی دانسته اند فرع و نتیجه مقدر این مایه تراژیک است که از آن پیداکردیم و آنرا اساس بحث خود قرار دادیم. اوج آهنگ تراژدی همین برگشتن ورق از زیبایی بزشتی و از والایی به پستی است و نه سرانجام کشته شدن اسفندیار.

فردوسی دوست دارد این تراژدی را چون یک قطعه ناب و بلند موسیقی رنگارنگ کند و بفراز و نشیب بکشاند و بلند و آهسته کند و داد را بستاید و بر پیداد لغت بفرستد و سرنوشت محتموم را چون یک بند ماندگار تاریخی به آیندگان بیاموزد. رستم برغم تسندیایی که از اسفندیار شنیده بود نزد زال او را می‌ستاید ولی از سوی دیگر پشوتن راهنمای شاه که ناظر گفتگوی رستم و اسفندیار بود. اسفندیار را بآرامش سی خوانند و از او می‌خواهد دست از ستیز بردارد.

پیر هیز و با جان ستیزه مکن
نپوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت
بزرگیش با مردی بود جفت
نساید دو پای و را بند تو
نه اند پشده از فرو اورند تو

(اروند هم فر وشکوه است و هم حيله) ■
بزرگی و از شاه داناتری
بجنگ و بمردی تواناتری
یکی بزم جوید دگر بند و کین
نگه کن که تا کیت با آفرین

این بیت اخیر که زبان دل راهنمای شاهیست تاریکی را در مقابل روشنایی می‌گذارد. و اسفندیار را در ستیزه جوئیش محکوم می‌کند و در مناظره مغلوب نشان می‌دهد. در گفتگوی دوم دو پهلوان رستم با اسفندیار تکلیف می‌کند به سخنان او

بیندیشد و دست از خیرگی بردارد و درین میان کسی هم از پهلوانیها و کارهای سترک گذشته خود یاد می‌نماید که:

نگهبان شاهان ایران منم
بهر جای پشت دلیران منم
نخواهم که چون تو یکی شهریار
تبه گردد از جنگ در کارزار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام
بید-روز هرگز نه پیموده‌ام
ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام
بسی رنج و سختی که من خورده‌ام

اسفندیار که از گفتگوی معقول باز می‌ماند بقصد خوار کردن رستم بر مبلغ درشت گوییهای خود می‌افزاید و از خاندان رستم بزشتی یاد می‌کند و پدرش زال را به نژاد دیو منسوب می‌دارد. رستم متقابلاً از بزرگیهای خاندان و نژاد برتر و پهلوانیهای گذشته خویش سخن به میان می‌آورد و در پایان او را از سرنوشت بیم می‌دهد:

تو اندر زمانه رسیده توی
اگر چند با فر کیخسروی

تن خویش بینی همی در جهان
نه آگاهی از کارهای نهان

و مجدداً به اسفندیار یادآور می‌شود که دست از دشمنی بردارد

چه نازی بدین تاج گشتاسی
بدین تازه آئین لهراسی؟

که گوید برو دست رستم به بند؟
نه بنده مرا دست چرخ بلند

مرا خوراری از پوزش و خواہشست
وزین نرم گفتن مرا کاهش است

ولی اسفندیار همان طبل دشمنی را می‌کوبد
به نیزه ز اسبت نهم بر زمین

از آن پس نه پر خاش جویم نه کین
دو دستت به بند برم نزد شاه

بگویم کزو من ندیدم گناه
رستم هم پاسخی می‌دهد که از تحقیر و سرزنشی

خالی نیست

ز کوهه باغوش بردارمست
بی آزار نزدیک زال آرمست
گشایم در گنج و هر خواسته
نهم پیش تو یکسر آراسته
بمردی ترا تاج بر سر نهم
سیاسی بگشتاسب زین بر نهم
چو تو شاه باشی و من پهلوان
بدی را نماند بتن در روان

رستم جنگجو است و اسفندیار جنگخواه. رستم هر چه حلقه بدر دوستی می زند جوابی نمی شنود جز اصرار بر خونخواری. با این حال رستم پیریست سرد و گرم چشیده و عاقبت اندیش پیش خود چنین می اندیشد که اگر دستش را به بند آورد نامش به ننگ و نکوهیدگی باز می گردد و از نام و نشان چیزی باقی نخواهد ماند. اگر اسفندیار در جنگ کشته شود از و بنام کشته شهریار جوانی یاد خواهند کرد و نفرین خواهد شد. و اگر خودش کشته شود از زابلستان رنگ و بویی باز نخواهد ماند و آوازه دستان سام خاموش خواهد شد. پس چاره را باز در دلجویی و پیش گرفتن راه صلح و دوستی می بیند و با متانت پدرا نه به سخن می آید:

که چندین بگویی تو از کار بند
مرا بند و رای تو آید گزند
همه بند دیوان پذیری همی
زدانش سخن بر نگیری همی
ترا سال بر نامد از روزگار
ندانی فریب و بد شهریار
کران نامور بر تو آید گزند
بماند برو تاج و تخت بلند
مکن شهریارا جوانی مکن
چنین بر بلا کامرانی مکن
ز یزدان از روی من شرم دار

مخور بر تن خویش زینهار
ترا بی نیازی است از جنگ من
وزین کوشش و کردن آهنگ من

با اینکه رستم نیت سوء گشتاسب را بگوش
اسفندیار می خواند ولی او کوشش بدهکار نیست
بدو گفت من سر ز فرمان شاه
نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو یایم اندر جهان خوب و زشت
بدو پشت دوزخ بدویم بهشت
پگاه آبی در جنگ و چاره ساز
مکن زین سپس کار بر ما دراز
تو فردا به بینی باوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه

پشوتن از نافرزانگی و تاریک اندیشی اسفندیار
بستوه می آید بانگ بر می دارد
دلت خیره بینم همی پرستیز
کنون این کفن را کتم ریز ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم
بدینسان بیکبارگی بگسلم؟
دو جنگی دو شیر و دو گرد دلیر
ندانم که پشت که آید بزیر

زال احتمالات جنگ را همانطور می بیند که رستم دیده است؛ همه از مرگ رستم می ترسد و هم از مرگ اسفندیار دو دل است به پسر توصیه می کند راه بندگی بپوید، دلیلی ندارد که از شاه حرکت زشتی سربزند
چو ایمن شوی بندگی کن براه
بدان تا به بینی یکی روی شاه
چو ببیند ترا کی کند کار بد؟
خود از شاه کردار بدکی سزد
رستم می گوید بسی خواهش و کهنتری کردم و هر چه گفتم به خرجش نرفت
تو فرمایی اکنون پنهان شوم؟
و پابند او را بر فرمان شوم

روز جنگ فرا می رسد و رستم و اسفندیار مقابل یکدیگر ایستاده اند رستم می گوید
بدینگونه ستیز و بد را مکوش
بداننده یکبار بگشای گوش

اگر خواهان جنگ و خون ریختن هستی بیا و
جنگی میان سواران زابلی و سپاهیان ایرانی برپا کنیم و
خود از جنگ دست برداریم که:

بباشد بکام تو خون ریختن
براینگونه سختی بر آویختن
اسفندیار که به طعنه و کنایه رستم توجه ندارد آن
راه جد می گیرد و می گوید
توئی جنگجوی و منم جنگخواه
بگردیم یک با دگر بی سپاه

حال باین دو بیت که در پی می آید خوب توجه کنیم؛ بوی سرنوشت می دهد و معنی خاص دارد.
فردوسی و داستان او سی خواهد رستم بلند و
ارجمند بماند و اسفندیار خوار شود
به بینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی
با یوان نهد بی خداوند روی

«... برای اسفندیار صفتی نمی آورد ولی بر رستم صفت جنگجو می چسباند. اسب اسفندیار «سوی آخر» می رود و «باره رستم» به ایوان روی می نهد. اسب اسفندیار «بیسوار» است و رخس رستم «بی خداوند». با همین طرز تعبیر، دو تصویر قوی و زنده از دو خصمی که یکی باید مغلوب گردد و دیگری غالب، غالب باید ارجمند و بزرگ بماند و مغلوب خوار و سوار بی مهربی خواننده، در ذهن می آفریند. چه اسفندیار بدون دلیل و بر خلاف حق، حتی صفای اصول کنسوربانی و تنها بدسیسه پدر تاجدار ستیزه جویی را آغاز کرده و رستم که پیوسته پرچم سربلندی ایران را باهتزاز در آورده هیچگاه پشت

شادی

مشاور شما در امور خرید - فروش - اجاره

میدان ونک، خیابان ونک، تقاطع کردستان، شماره ۱۱۲، برج آینه،

طبقه فوقانی مسکن شادی تلفن: ۸۷۸۷۸۱۹ - ۸۷۸۸۷۷۸

HOUSING AGENCY

نوری

Tel: 8788778-8787819

تولیدات سیمانی بهنام



سنگ، سرامیک، موزائیک

بازسازی ساختمان

کنتکس، رولکس

تلفن: ۸۷۴۶۸۹۲ - ۸۷۵۰۵۶۳

تلفکس: ۸۷۵۹۹۲۹

اجتماعی

بمیدان کارزار نکرده کوشیده است از جنگ اجتناب کند و دست بخون شاهزاده جوان نیالاید ازینرو راه حل‌های گوناگون باسفن‌دیار عرضه کرده و او نپذیرفته و ناچار کار بجنگ کشیده است...» (بمقتل از مقدمه در قلمرو سعدی). ما بیش ازین سخن را در کشف راز تراژیک داستان و مایه اصلی آن که همان دگرگونی روحی و رفتاری اسفن‌دیار است دراز نمی‌کنیم. اصل داستان با همان مایه تراژیک و با همان غنای موسیقائیش پس از دو جنگ و کشته شدن اسفن‌دیار با این گفتار رستم پایان می‌گیرد.

چنین گفت رستم باسفن‌دیار
که آوردی آن تخم ژرفتن بیار
تو آنی که گفتی روئین تنم
بلند آسمان بر زمین برزتم
بیک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی برین باره نامدار
بخوردی یکی چوبه تیرگزین
نهادی سر خویش بر پیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت!!

دفاع از شرف و حیثیت...

همه داستان وصایای اسفن‌دیار و مردن وی است که با ضربهای آهسته و پشکوه تراژیک بیایان می‌رسد. درباره عاقبت جنگ رستم و اسفن‌دیار و سرنوشت رستم پس ازین جنگ استاد ندوشن معتقد است که «رستم در کشتن اسفن‌دیار آلت دست تقدیر است و خود او تراژدیش از تراژدی اسفن‌دیار کمتر نیست، چه اسفن‌دیار را بکشد و چه نکشد محکوم به تحمل مصیبت است...» نویسنده کتاب «حماسه داده نیز با صبغه ایده‌نولوژیکی بهمان نتیجه می‌رسد که «پیروزی رستم بر اسفن‌دیار ظاهری است، او اسفن‌دیار را می‌کشد ولی خود می‌داند که نتیجه نهایی آن از میان رفتن دودمان نیرم و ویرانی زابلستان و استقرار سلطه مطلق شاهانست...» این نتیجه‌گیریهای منفی و ناامیدانه که پذیرفتنی نیست از دو جنا سرچشمه می‌گیرد. یکی دو دل بودن رستم در کشتن اسفن‌دیار است دیگر آنکه سیمرغ در گفتگوی اول خود بگوش رستم می‌رساند که هر کس که خون اسفن‌دیار را بریزد روزگارش تباه خواهد شد. اگر واقعاً داستان رستم و اسفن‌دیار با آن عظمتش که به بزرگترین تراژدیهای دنیا پهلو می‌زند به چنان سرنوشت مبهم و نامعین و وهم‌آمیزی خاتمه یافته باشد باید گفت ضوابط تراژدی درین داستان نادیده گرفته شده و فردوسی نادانسته اوقات خود را تلف کرده و داستانی هم‌عظیم و هم بی‌نتیجه ساخته، یعنی رشته‌های خود را پشم کرده است. این فقره وجه من‌الوجه در شأن تراژدی

نیست. دو دلی رستم در کشتن اسفن‌دیار با انسان دوستی و پهلوئی و جهان‌دیدی رستم کمال سازگاری را دارد. او اسفن‌دیار را پهلوئی بزرگ می‌دانسته که بازی روزگار با شرایط زمان او را از خلق و خو و سجایای انسانی برگردانده و به از پادشاهی و فزون‌طلبی گرفتار ساخته و فریب دسیسه‌های پدرش را خورده است. پس راضی شدن به کشتن چنین پهلوئی کار آسانی نیست و به تأمل و چاره‌جویی نیاز دارد. این فقره خود بخش مهمی از موسیقی شعر فردوسی را در برمی‌گیرد. رستم این دو دلی را با خواهش‌های مکرر توأم با فروتنی و صلح‌جویی که از اسفن‌دیار کرده از ذهن خود زدوده و مصمم به جنگ شده، جنگی که دفاع از شرف و حیثیت اوست و عادلانه است. اما درباره پیشگویی سیمرغ نیز باید توجه کرد که همو پس از آنکه رستم را آماده جنگ می‌کند و همه دقیق کار را به او می‌آموزد از رستم می‌خواهد که در جنگ مقدم نشود و با اسفن‌دیار چرب‌زبانی کند و لب به خواهش و تمنا بگشاید تا مگر اسفن‌دیار از جنگ منصرف شود آنگاه:

چو پوزش کنی چندو نپدیردست
همی از فرومایگان گیر دست
بزه کن کماترا و این چوب‌گز
بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آترا بچشم
بچشم است بیعت او نداری تو خشم

پس رستم با این شرط جواز رزم کردن و کشتن اسفن‌دیار را گرفته و همان سیمرغ راهنمای اساسی او در جنگ شده است. با این احوال دلیلی و سندی بر بدعاقبتی رستم نمی‌توان آورد و نشان داد و ساختار تراژدی را نتوان از مسیر منطقی منصرف ساخت و بی‌اندامش کرد. اگر توجه کنیم که اسفن‌دیار در دم مرگ خود رستم و سیمرغ را نیز از گناه مبرا می‌کند و پدرش را مسئول این عاقبت فاجعه‌بار معرفی می‌نماید دیگر جایی از برای دم زدن از بدفرجامی رستم و بیهودگی مبارزه او باقی نمی‌ماند.

چنین گفت با رستم اسفن‌دیار
که از تو ندیدم بد روزگار
ز گشتاسب دیدم بد بدگمان
نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان
بکوشید تا لشکر و تاج و کینج
بدو ماند و من بهمانم برنج

پایان داستان رستم و اسفن‌دیار با واقعه پایان کار رستم فاصله زمانی زیادی ندارد. این فقره هم سبب شده عده‌ای توطئه‌ای را که بکشته شدن رستم منجر می‌شود جزای کشتن اسفن‌دیار یا جزای مقدر بحساب

آورند، ولی به بداهت منطقی چنان جزای وحشتناکی آنها برای گناه مرتکب نشده‌ای با ساختار تراژیک داستان اصلاً جور نمی‌آید رستم ششصد سالی عمر کرده و با همه بزرگیها باید روزی روی در نقاب خاک کشد و کر و قر پهلوئیهایش پایان یابد. اگر توطئه بنادرش و پادشاه کابلستان پیش نمی‌آمد باز هم سرنوشت مرگ بنحو دیگر و روز دیگری سرازش را می‌گرفت. از یاد نباید برد که رستم با تمام صفات بزرگی که داشت از هوئی و هوسهای انسان معمولی کاملاً مبرا نبود و گناه و سوسه‌هایی گریبانش را می‌گرفت و از قضا یکی از همین سوسه‌ها یعنی اعمال زور و حرص به مال آن توطئه را برانگیخت که به قیمت جانش تمام شد. حال که از راز تراژیک داستان رستم و اسفن‌دیار پرده برداشته شد بد نیست این نکته را هم اضافه کنیم که در طول روزگار دراز بشری کما بیش نظیر تراژدی رستم و اسفن‌دیار تراژدیهای به وقوع پیوسته که بعضی از آنها شباهت توجه است.

زندگانی ناپلئون یکی از آن نظائر است. ناپلئون فرزند برجسته انقلاب کبیر فرانسه است. در همان عتفوان جوانی کارهای خطیر و بزرگی را انجام می‌دهد. خاک فرانسه را از وجود دشمنان پاک می‌کند. دست باصلاحات عظیم اداری و نظامی می‌زند و قانون مدنی معتبری تدوین می‌کند. خلاصه آنکه نور نوع از ناصیه‌اش می‌ناید اما همو پس از آنکه مزه قدرت را می‌چشد هوای امپراطوری بسرش می‌زند و در کسوت امپراطور تمام استعدادهای انقلاب را صرف کشورگشاییها و عظمت فروشیها و هوئی و هوسهای خود می‌نماید و قوه حیاتی مملکت را تجلیل می‌برد و فرانسه را دچار شکست نکتب‌باری می‌سازد و سرانجام در تبعید از دنیا می‌رود. بنهون آهنگساز نابغه نامدار روزگار که همسال و همزمان ناپلئون است از مشاهده نوع نظامی و اداری فرزند انقلاب بوجد می‌آید و همو را مروض و پایه یکی از بزرگترین و مشهورترین ساخته‌های خود یعنی سمفونی سوه (۱۸۰۴) می‌نماید و دستگاه را بنام او مرسوم می‌کند. اما هنگامی که سال بعد آگاه می‌شود که ناپلئون خود را به مقام امپراطوری رسانده صفحه عنوان سمفونی را باره می‌نماید و اسم ناپلئون را از سمفونی برمی‌دارد. یکی از دوستانش از قول او چنین می‌گوید «حال ناپلئون هم حقوق بشری را پایمال می‌کند و خودش را تسلیم هواهای نفسانی و جاه‌طلبی می‌سازد چنانست عاقبت و سرنوشت سقوط اخلاقی و فرو افتادن از اوج ریانی به حضيض زشتی-پند باید گرفت.